

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 1458 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم

مولانا این ابیات را به نمایندگی از همه انسانها بیان می کند و ما باید هر کدام به نوبه خود روی خودمان تمرکز کنیم و ببینیم که می توانیم در عمل این گونه باشیم.

مولانا می فرماید که خدایا یک زمان بسیار کوچک یا یک زمان بسیار طولانی فرقی ندارد در هیچ لحظه ای من دست از تو بر نمی دارم. بنابراین به عنوان یک انسان ما همه تمرکزمان روی معشوق است و برای اینکه دست از او برنداریم باید از جنس او شویم. ما تا زمانی که از جنس فرم و تصویر ذهنی هستیم نمی توانیم چنین سخنی بگوییم و به آن عمل کنیم زمانی می توانیم عمل کنیم که بدانیم کار و بار ما خداوند است. بنابراین کار ما این است که توجه کنیم او از طریق ما چه چیزی را بیان می کند و بار ما هم هوشیاری حضور است یعنی حضوری که از یکی شدن با خداوند در فضای یکتایی بوجود آمده است و از آن فضا انرژی، هوشیاری، خرد، شادی و عشق می آید.

عشق یعنی هر لحظه از من شادی، آرامش، خرد، انرژی زنده کننده به دنیا پخش شدن.

خرد یعنی آن راهنمایی که بوسیله کل یا خداوند در ما ظهور می کند.

خرد چیزی نیست که در کتابی بخوانید یا در جایی ببینید. چیزی که از کتاب می آید یعنی آن چیز بوسیله کسی گفته شده است اما خرد چیزی است که در این لحظه نو به نو از شما ظهور می کند.

همانطور که در پایین خواهیم خواند مولانا می فرماید:

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

این فضای خلاق که شما به آن تبدیل شده اید این لحظه می آفریند و خرد از شما بیان می شود. بنابراین ما متوجه شده ایم که کار و بار ما در این جهان چه چیزی است. اگر کار و بار ما پند معشوق نباشد بنابراین در اعمال ما خرد و شادی وجود ندارد.

از قند تو می نوشم با پند تو می نوشم من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم

اگر ما از ذهن خارج شویم و وارد فضای یکتایی این لحظه بشوم از قند زندگی می نوشیم و این لحظه از ما شادی بیان می شود و اولین کسی که از این شادی و آرامش بهره مند می شود خود ما هستیم برای اینکه ذات فضای یکتایی از جنس آرامش است.

اگر در این لحظه یک زمینه ای از آرامش و حضور در وجود ما هست یعنی از خرد الهی آگاه هستید و در عین حال فکر هم می کنید و فکرهای شما بالای آن فضای آرامش قرار دارد و قند و شیرینی دائما از شما بیان می شود. **با پند تو می کوشم.** با راهنمایی و خردی که از خداوند می آید ما کوشش می کنیم. بنابراین اجازه می دهیم خرد خداوندی از ما عبور کند و بیان شود. اما اگر با فرمهای ذهنی که از ما بیان می شود عمل کنیم و هم هویت شویم این فرما **صید جگر خسته** هستند برای اینکه تسلیم نمی شویم. اگر ما به عنوان فرما هم زندگی کنیم باز هم بوسیله زندگی محاصره شده ایم و صید زندگی هستیم و زندگی شیر جگر خوار است و ما را رها نمی کند تا زمانیکه به حضور زنده شویم. در واقع ما دلی پیدا می کنیم که به قول مولانا جگر (ذهن) است و شیر هم سمبل زندگی است که می خواهد ذهن ما را که بصورت فرم همه چیز را می بیند بخورد برای اینکه فرما یک چیز توهمی هستند و واقعیت ندارند.

اگر ما از حرفها و اعمال خود بسیار خوشمان بیاید و با آنها هم هویت شویم متوجه باشید که تبدیل به صید جگر خسته شده اید چون تسلیم نمی شوید. نگاهی به خود بیاندازید که ما دایما در حال پریدن از یک فرم ذهنی به فرم ذهنی دیگر هستیم به امید پیدا شدن راه حلی برای کارهایمان در صورتیکه راه حل فقط از فضای پذیرش می آید. در واقع شما اگر صید جگر خسته هستید باید تسلیم شوید و اجازه دهید یک شکافی بین فکرهای شما بوجود بیاید تا زمینه آرامش را در خود دائم مشاهده کنید.

بعضی از بینندگان می گویند که تمام حرفها را بصورت خلاصه بگویید تا ما بتوانیم به بقیه زندگی خود برسیم. چرا؟ چون من ذهنی دارم و ذهن همیشه در عجله به سر می برد. درست مثل زمانیکه ذهن شما با عجله و شتاب بسیار علاقه دارد به فکر بعدی برود و این شما نیستید بلکه من ذهنی شماست. من ذهنی فکر می کند با پریدن از فرمی به فرم دیگر به نتیجه می رسد، راه حلی برای مشکلاتش پیدا می کند و متوجه نیست که تمام مشکلاتش از همین عجله کردنها بوجود آمده است. **اصلا تمام مشکلات ما از جنس توهم هستند و ما در اصل مشکلی نداریم.**

یکی این لحظه را داریم و یکی فرم این لحظه. فرم این لحظه دایما در حال عوض شدن است و به محض اینکه ما زمینه آرامش و تسلیم این لحظه باشیم فرما به نفع ما عوض می شوند. **هیچ اتفاقی بهتر از اتفاقی که این لحظه برای شما می افتد وجود ندارد.**

دو غزل را از جای دیگر در این برنامه اضافه کرده ام تا این بیتهای بالا را برای ما روشن تر کند. در سطر 1144 دفتر اول مثنوی مولانا می فرمایند:

هر زمان (نفس) نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نونو می رسد مستمیری می نماید در جسد

این لحظه دنیا نو می شود بنابراین فقط این لحظه وجود دارد. ما باید این را متوجه باشیم زمانیکه در ذهن هستیم از نو شدن در بقا بی خبر می مانیم برای اینکه ذهن ما چیزها را ثابت می بیند و می خواهد که آنها را ثابت نگه دارد و خبر ندارد که این لحظه همه چیز عوض می شود، ما دایما" زاده می شویم و تغییر می کنیم. بعضی از اعضای بدن ما در یک ماه از نو ساخته می شوند. هر چیزی در حال تغییر است. هر چهار بعد ما نیز هر لحظه در حال تغییر هستند از جمله فکرهای ما.

عمر همچون جوی نونو می رسد. زندگی همچون جوی این لحظه نو نو می رسد و شما هم نو به نو زندگی می کنید. شما در اختیار معشوق هستید و زندگی شما را زندگی می کند. اجازه می دهید زندگی در شما پدید بیاید و شما زندگی کنید و اگر به ذهن بروید نونو شدن زندگی را نمی بینید. ولی در جسد یا همان ذهن همه چیز ثابت به نظر می آید چون ذهن همه چیز را بدون تغییر و ثابت دوست دارد. برای مثال می گوئیم من دیروز ترا دیده ام دلیلی برای دوباره دیدن نیست. چرا؟ چون متوجه نیستیم همه چیز در حال تغییر است و اگر نپذیریم در زندان ذهن حبس می مانیم و از تغییرات بسیار درد می کشیم.

همانطور که گفته ایم ما بی نهایت پایداری و ثبات هستیم و در عین حال بی نهایت هم انعطاف پذیری در بیرون. در دنیای بیرون هر چیزی تغییر می کند اما شما ثابت، ساکن، بی واکنش و تسلیم می مانید پس اعتراض و شکایت نمی کنید اما به لحاظ زنده بودن شما بی نهایت پایداری هستید.

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم. اگر دو هزار سال هم به عنوان انسان در ذهن زندگی کنیم باز هم فقط با وارد شدن به فضای یکتایی این لحظه می توانیم از دردها رها شویم. ما دایما" باید این لحظه یک مقدار هوشیاری حضور داشته باشیم و به ذهن خود نگاه کنیم. زمانیکه می بینید در ذهن شما من درست می شود آنرا به کمک هوشیاری حضور بیرون بکشید. فقط با هوشیاری حضور است که شما می توانید خودتان را از دنیا و من ذهنی بیرون بکشید.

اگر در حال حاضر همه وجود شما را ذهن فرا گرفته است بتدریج با صبوری و تمرین باید خودتان را از ذهن بیرون بکشید. مولانا در دفتر ششم مثنوی می فرماید:

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی صلاه دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار که در آن سرهاست نی پانصد هزار

در دین اسلام گفته شده که شما باید پنج بار در روز نماز بخوانید اما عاشقان در نماز دائمی هستند. اینطور نیست که شما فقط پنج بار در شبانه روز به خدا وصل شوید که البته اگر ما همان پنج بار هم وصل بشویم خوب است اما ما هرگز وصل نیستیم چون عبادتهای ما هم با من ذهنی انجام می گیرد.

این خماری که در سرهای ماست همان دور ماندن از شراب ناب الهی است. فقط رفتن به فضای یکتایی این لحظه و در آنجا ماندن، از آنجا خرد و عشق را به این جهان آوردن است که باعث می شود دردها و رنجهای ما از بین بروند و از خماری بیرون بیاییم. اگر ما پانصد هزار بار هم نیایش کنیم و وارد آن فضا نشویم این خماری برطرف نمی شود. اگر ما عادت کرده ایم در فضای ذهن زندگی کنیم نباید باعث شود که بگوییم ما مدتها اینطور زندگی کرده ایم و همه اینطور زندگی می کنند و بشر هزاران سال است که اینطور زندگی می کند پس من به همین زندگی ادامه می دهم. این درست نیست. ما نه تنها یک ساعت بلکه یک لحظه هم بدون ارتباط با این فضای یکتایی نمی توانیم شاد و آرام باشیم. بنابراین تنها راه این است که از فضای ذهن بیرون بیاییم و به فضای یکتایی این لحظه برویم تا زندگی آرام و پر از عشقی را بدون درد و رنج داشته باشیم.

بخش دوم

جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم

اگر با معشوق نمی توانیم یکی باشیم پس در این جهان مثل مرده ها خواهیم بود و در فکرهایمان گم خواهیم ماند. در این بیت مولانا با خدا سخن می گوید که انگار جان من و تو (خدا) از اول یکی بوده است که در واقع همینطور است. این حقیقت است که جان ما با خدا یکی است و ما هوشیاری ایزدی هستیم. ما وقتی وارد این جهان می شویم به خواب فرم و ذهن می رویم، با چیزها هم هویت می شویم و بعد از مدتی هوشیارانه از خواب ذهن و فکرها باید بیدار شویم و با خدا یکی شویم.

بنابراین باید تمام هم هویت شدگی هایمان را بیاندازیم و با خدا یکی شویم. زائیده شدن از ذهن باید با هوشیاری و درد آگاهانه همراه باشد. زمانیکه ما به این دنیا می آییم برای زنده ماندن نیاز به ذهن و پنج حسمان داریم اما بعد از فقط چند سال اول زندگی باید از ذهن بصورت هوشیارانه زائیده شویم و خرد الهی را به این دنیا بیاوریم. این وظیفه ماست به عنوان یک انسان و هدف خداوند از آفرینش ما هم همین است که با این زنده شدن عشق خداوندی را در این دنیا پخش می کنیم.

سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم. سوگند به همین یک جان که من و تو (خدا) یکی هستیم، از غیر از تو (خدا) بیزارم. اصلاً امکان ندارد که ما و خدا یکی باشیم. ما خود او هستیم.

ما این سوگند را در واقع بصورت ذاتی خورده ایم زمانی که بدنیا آمده ایم. طلا نمی تواند طلا نباشد و این یک نوع تعهد است. در روز اول از ما پرسیده شده که آیا شما از جنس من هستید؟ و ما جواب بله داده ایم و این همان سوگند اولیه است که به غیر از خداوند بیزار هستیم.

غیر از خداوند چه چیزهایی هستند؟ هم هویت شدگیها، درد، رنج، خشم، کینه، حسادت، توقع و بقیه صفات من ذهنی غیر از خداوند هستند. چرا ما به عنوان انسان اصلاً با درد داشته باشیم؟؟ خداوند ما را شاد و برای زندگی عشقی آفریده است. ما به جای شادی و عشق تعهد به درد داریم.

یکی بودن جان ما انسانها با خداوند ایجاب می کند که ما از غیر از خدا بیزار باشیم و باید چشمانمان را بر روی دردها ببندیم.

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

این بیت از غزل شماره 2029 است و بارها این بیت را برای شما خوانده ام. وقتی جان ما با او یکی می شود در این زمان ما از آن جایگاه آفریننده می شویم. شما باید بدانید که اگر به آفریده ها بچسبید نمی توانید آفریدگار باشید و به محض چسبیدن به چیزها شما هم از جنس فرم می شوید و به جای آفریدگاری آفریده می شویم. ما اگر تبدیل به آفریده بشویم می میریم و بی روح می شویم پس همه شادی و نو به نو زندگی کردن در ما از بین می رود.

امروز مولانا درباره اینکه زندگی نونو می رسد و در همین لحظه است سخن می گوید. زندگی نونو از ما بیان و تجربه می شود و گذشته و آینده وجود ندارد، هر چه هست همین لحظه است و ما فقط همین لحظه را داریم و این برای ذهن قابل درک نیست. بنابراین با ذهن نمی توانید به آن نگاه کنید. زمانیکه در همه چیز زندگی را ببینید مثلاً "دین زندگی در گلهای، درختان، انسانها، جمادات و حیوانات بنابراین همه آنها را تازه به تازه و نونو می بینید. زمانیکه در ذهن هستیم هیچ چیز برای ما نو نیست و فکر می کنیم همه چیز را دیده ایم پس نیازی به دوباره دیدن نیست پس همه چیز بی روح و کسل کننده است.

مشکل اینجاست که ما از چیزهای این جهان زندگی می خواهیم و آنها نمی توانند به ما زندگی بدهند و از یک فکر به فکر دیگر و از شخصی به شخص می رویم برای همین زمانی می رسد که مأیوس و سرخورده می شویم.

چیزهای این دنیا (همسر، فرزند، خانواده، دوست، ماشین، خانه، پول، مقام، زیبایی جسم و ...) زندگی ندارند که به شما بدهند، زندگی درون خود شماست و درون هیچ چیز دیگر نیست.

ای عاشق جریده. جریده=جدا، مستقل

دقیقا" همانند درختی که مستقل است و میوه خودش را می دهد. شما هم یک انسان مستقل هستید و از فضای حضور خودتان فکر می کنید، مسئولیت آن را بر عهده می گیرید و فکرها از خدائیت شما خلق می شوند. کسی که ذهن دارد بعد از مدتها فکر کردن بر روی چیزی آن فکر را رها می کند و از شخص دیگری می پرسد چه کار باید انجام دهم و همان کار را انجام می دهد. آن همه زمان، انرژی که برای فکر کردن گذاشتید چه شد؟ هیچ. چرا؟ چون زمانیکه ما در ذهن هستیم به خودمان اعتماد و اعتقاد نداریم.

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

ما به عنوان انسان انتخاب شده ایم. در اثر گذشت سالیان سال، هوشیاری تکامل پیدا کرده و چیزی به نام انسان بوجود آورده است. این بدن و مغز را ما نساخته ایم بلکه هوشیاری این کار را انجام داده است تا عشق، خرد و زیبایی خودش را از طریق ما بیان کند. حالا ما به عنوان انسان چه کاری انجام داده ایم؟ چسبیده ایم به آفریده ها.

روزی صدها با این نیم بیت را تکرار کنید: بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن.

هیچ انسانی در روی کره زمین وجود ندارد که خاصیت زنده شدن به خدا و آفریدگاری را نداشته باشد مگر آنکه آنقدر در ذهن مانده باشد که مغزش را توهمات ذهنی از بین برده باشند و مشکلات مغزی پیدا کرده باشد یا اشکالاتی از ابتدای به دنیا آمدن داشته باشد.

از باغ جمال تو یک بند گیاهم من وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم

از باغ زیبایی تو به این بزرگی، من فقط یک بند گیاه هستم اما این بند بسیار مهم است چون واسطه این جهان و آن جهان است. با این بند تمام کائنات از ما انرژی را می گیرند و مأموریت ما به عنوان انسان همین است.

خلعت لباسی بوده که در قدیم شاهان به بزرگان می دادند.

این لباس شاهانه که وصل و یکی شدن با خداست را مولانا در اینجا خلعت می نامد. از این خلعت ما تکه ای از آن هستیم به اندازه یک کلاه. بنابراین ما قسمتی از او هستیم و انرژی را از او می گیریم و

در این دنیا پخش می کنیم. آیا سزااست که انسان با این همه ارزشی که در پیشگاه خداوند دارد غصه و درد داشته باشد؟ انسانی که هر لحظه زندگی نو به نو به او می رسد و خداوند شادی خودش را در وجود ما می دمد باید هر لحظه بیافریند و فکرهای کهنه را دور بریزد.

آیا با این همه بزرگی و ارزشی که برای خداوند داریم حیف نیست قدر خودمان را ندانیم و عاشق نباشیم؟ آیا حیف نیست که هر لحظه از پایگاه آفریدگاری او نیافرینیم و غصه فکرهای کهنه که از دیگران یا جامعه آمده را بخوریم؟ چرا ما فکرهای دیگران را استفاده کنیم و فکرهای خودمان را استفاده نکنیم؟ شما این سوالات را از خودتان بپرسید لطفاً.

بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم

در زمان قدیم باغبانان بر روی دیوار خار می گذاشتند که مردم از بالای دیوار وارد باغ نشوند که میوه ها را بچینند و ببرند.

شما و جمال شما یک باغ است. فضای یکتایی این عالم یک باغ است. این عالم که ما به عنوان انسان به آن چسبیده ایم خار سر دیوار باغ خداوندی است. عالم چیزی است که ذهن ما به ما نشان می دهد. آن چیزهایی که ذهن در این عالم به ما نشان می دهد ما با آن چیزها هم هویت شده ایم و به آنها چسبیده ایم. به محض اینکه می خواهیم وارد باغ خداوندی بشویم و به محض اینکه بوی گلهای باغ خداوندی را استشمام می کنیم نیاز به این دارد که از چیزی در این جهان بگذریم که حکم همان خارها را در اینجا دارند و این خارها به دست ما فرو می روند و دردناک است. آیا می توانید از این خارها عبور کنید تا به درون آن باغ راه پیدا کنید.

ما الان تصمیم می گیریم که به فضای یکتایی این لحظه برویم اما می بینیم که درد داریم چون به چیزها چسبیده ایم. لازمه رفتن انداختن چیزهایی است که به آنها چسبیده ایم و این کار دردناک است. فکر می کنیم که چرا باید این کار را انجام دهیم و درد بکشیم. این دردها برای ما سرمایه شده اند و نمی توانیم از آنها بگذریم. فکر می کنیم چرا باید خشم، درد، رنجش، کینه، حسادت، توقع خود را بیاندارم؟ و باز فکر می کنیم که چرا باید درد تحمل کنم؟ چرا باید از نقشهایی مثل نقش مادر، پدری، رئیس بودن، مهم بودن برای دیگران که با آنها هم هویت شده ام بگذرم؟ اما برای وارد شدن به فضای یکتایی باید این دردها را تحمل کنید و از این وابستگیها بگذرید در غیر اینصورت نمی توانید وارد آن فضا شوید. آیا می توانید این هم هویت شدگیها را بیاندارید؟ به محض اینکه بخواهید اینها را بیاندارید خار این هم هویت شدگیها به دست شما فرو می رود. بنابراین این عالم که ما به آن چسبیده ایم اجازه نمی دهد که ما وارد باغ زیبای معشوق بشویم.

بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم. منظور از این گل چیست؟ منظور همان گل شکوفایی گنج حضور ماست. ما زمانی شکوفا می شویم و خرد زندگی از ما بیان می شود که وارد باغ خداوند بشویم. ما این خارها (هم هویت شدگیها) را بالای سر دیوار گذاشته ایم بنابراین چطور می توانیم وارد باغ شویم؟

ما دائم به این فکر هستیم که چیزی به ما اضافه شود. یک اتفاقی باید می افتاده که نیفتاده یا یک اتفاقی نباید می افتاده که افتاده. اگر چیزی را که می خواهیم به دست نیاوریم ناخشنود هستیم و حتی چیزی را هم که می خواهیم به دست می آوریم باز هم ناخشنود هستیم. آیا بهتر نیست از این نوع زندگی کردن دست برداریم و حرفهای مولانا را که برای بیداری ما گفته شده است گوش فرا دهیم و عمل کنیم؟

بنابراین اگر چیزهای این عالم را رها کنید می بینید که اصلاً "هیچ خاری بین ما و معشوق وجود ندارد و هر چیز که هست زائیده فکر ماست. شما به اندازه ای که از معشوق خشنود هستید معشوق هم از شما خشنود است. به اندازه ای که در این لحظه راضی و خشنود هستید به همان اندازه زندگی از شما خشنود است. بنابراین اگر صد در صد خشنود هستید شما کاملاً" تبدیل شده اید و خود زندگی هستید.

در واقع شما آینه خودتان هستید. هرچه قدر هم هویت شدگیهایتان را بیاندازید خارهای سر دیوار کمتر می شوند. شما باید با انتخاب خودتان و هوشیارانه خارهایی که بین شما و معشوق هست را بیاندازید.

چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم

وقتی خار تو که چیزهای این دنیا است اینقدر شیرین است که ما اینطور به آنها چسبیده ایم پس باید دید که گلزار خداوند چقدر زیبا و شیرین است.

خیلی ها منتظر رویدادی هستند که در انتظار آن به سر می برند تا زندگی برایشان آغاز شود. برای همین زیباییهای زندگی مثل، لبخند کودکی، رشد کردن فرزندشان، دیدن گلهای، رفتن به طبیعت، حس آزادی، هوای خوب را اصلاً نمی بینند و این چیزها برایشان بسیار بی اهمیت و کوچک است اما پول فراوان برایشان بسیار بزرگ و زیباست. منتظر یک اتفاق مهم هستیم یا اینکه کسی بیاید و ما را نجات بدهد. برای همین محکم به دیگران و اتفاقات چسبیده ایم.

این امکان ندارد که از آنها یا اتفاقات چیزی برای شما پدید بیاید. همه چیز در درون شماست و زمانیکه با زندگی یکی شوید می توانید شادی و عشق واقعی را تجربه کنید. آن اتفاق مهم زمان به دنیا آمدن در ما افتاده است. آن اتفاق مهم زنده شدن به حضور است. آن اتفاق مهم این است که اسرار معشوق اسرار ما را خورده است ولی ما هنوز به اسرار بیهوده چسبیده ایم.

اسرار ما چه چیزهایی هستند؟ اسرار ما مقایسه کردن و اینکه بهتر از دیگری باشیم. اسرار ما حسادت، ضربه زدن به دیگری، زرنگی و دروغ است. من ذهنی خودش از دروغ ساخته شده است، پایه و اساسی جز این ندارد.

من ذهنی به هزار حقه دست می زند تا خودش را بزرگ کند چون اسرار و اساسش خشم، آزار دیگران، رنجش، دخالت، فضولی، قضاوت، حسادت، غیبت، توقع، تأیید دیگران و درد است. زمانیکه ما با معشوق یکی می شویم اسرار او اسرار ما را می خورد. خداوند در زمان به دنیا آمدن ما آن اسرار را خورده است و آن اتفاق مهم در ما افتاده است.

هوشیاری ایزدی وارد این جهان می شود بصورت انسان و به خواب فرو می رود یعنی در ذهن می رود تا طعم جدایی را متوجه شویم و بتوانیم زنده بمانیم و یاد بگیریم چگونه زندگی کنیم از اینجا به بعد ما باید هوشیارانه به سوی او بازگردیم و بقیه دیگر فقط عشق است. **اساس وجود و زندگی انسان عشق است.** شما باید تمام انرژی خود را بگذارید که به او زنده شوید و در عین حال که از همه جدا هستید حس یکی بودن با همه چیز را داشته باشید. هرچه زودتر هم هویت شدگیهاتان را بیاندازید زودتر از دردها رهایی می یابید اما متأسفانه این اسرار و هم هویت شدگیها برای انسانها گنج شده است. در مورد این مطلب مولانا می فرمایند:

آنچه تو گنجش توهم می کنی زان توهم گنج را گم می کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود نیست را از هستها ننگی بود

آن چیزی که گنج توهمی شماست همان چیز شما را از رسیدن به گنج جدا کرده است. واقعا" ذهن، عقل و هم هویت شدگیها گنج شما هستند؟ اینها گنج نیستند و چون اینها را گنج می پندارید ذات اصلی خود را که هوشیاری ناب خداییست گم کرده اید. تا زمانیکه ما به ذهن نگاه می کنیم و آن را گنج می بینیم نمی توانیم به زندگی نگاه کنیم و گنج واقعی را ببینیم. اجازه بدهید زندگی این توهمهای شما را که هر چیزی را چسبیده اید و هر کدام را در گوشه ای گذاشته اید خراب کند. **گنج در خرابه هاست.** در عمارتهایی که ما در ذهن ساخته ایم و آنها را هستی خود می دانیم بنابراین در آنها جنگ و ستیزه وجود دارد.

نیست را از هست ننگی بود. کسی که از جنس حضور و عدم باشد از هست ننگ دارد. کسی که به حضور زنده می شود از در ذهن بودن و وابسته بودن به چیزها ننگش می آید. انسان یک فضای بی

نهایت وسیع خداوندی است و آیا این ننگ نیست که ما به عنوان انسان ترس، خشم، درد، حسادت، توقع، غیبت، قضاوت و... زندگی را فرا گرفته باشد؟؟ جالب اینجاست که ما این صفت‌های من ذهنی را افتخار می‌دانیم. این گونه حس وجود کردن زندگی نیست بلکه مردگی است. اگر شما از فضای حضور شاد باشید اولین کسی که منفعت می‌برد خود شما هستید.

بخش سوم

خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان دامن که بنگذاری در مجلس اغیارم

ماه در اینجا سمبل ما انسانها هستیم. خورشید سمبل خداست.

در چرخ فلک، دوست و همدم ماه، خورشید است. همانطور که خورشید نورش را بر روی ماه می‌اندازد و ماه بدون آن که دخل و تصرفی داشته باشد نور خورشید را منعکس می‌کند ما هم خورشیدمان خدا یا همان فضای یکتایی این لحظه است. ما هم باید بدون دخالت، نور خورشید را بگیریم و آن را منعکس کنیم که این انعکاس همان خرد، شادی و عشق است که از خداوند می‌گیریم و در جهان به آن چهار بعد پخش می‌کنیم.

چهار بعد را دوباره توضیح می‌دهم که مولانا هم در انتهای این ابیات فرموده اند که من بوسیله این چهار بعد محاصره شده ام، درست است که در این چهار بعد هستم اما از جنس این چهار بعد نیستم.

در آب و در خاکم در آتش و در بادم این چار به گرد من اما نه از این چارم

ما چهار بعد داریم. بعد جسمی (خاک)، بعد فکری (آب)، هیجان‌ات (آتش)، جان یا همان حس زندگی یا بدن درونی ما (باد). این چهار بعد که از جنس فرم هستند ما را محاصره کرده اند و ما میل به رفتن به این چهار بعد را داریم. مولانا می‌فرمایند درست است که این چهار بعد من را محاصره کرده اند اما من از جنس آنها نیستم. برای مثال ما میل به فکر کردن داریم و همین که فکر می‌کنیم در ما هیجان (خشم، ترس،...) بوجود می‌آید. بدن ما این نیست که ما می‌بینیم و ذهن به ما نشان می‌دهد.

بدن ما 99.99999 درصد خلأ است و آن مقدار ناچیزی که باقی می‌ماند جسم است. ذهن ما این بدن را جامد و بصورت جسم نشان می‌دهد و ما با بدن خود هم هویت می‌شویم. بنابراین شما از جنس این چهار بعد نیستید. آیا می‌توانید به محض اینکه خشمگین شدید برگردید و از ذهن بیرون بیایید؟؟ در عمل این چهار بعد به هم وصل هستند و با هم کار می‌کنند. وقتی فکر می‌کنید هیجان‌ات منفی در شما بوجود می‌آید و این روی بدن شما اثر می‌گذارد و حس زندگی را در شما کم می‌کند. زمانیکه بیمار می‌شویم این مسئله را حس می‌کنیم زود ناراحت و خشمگین می‌شویم و می‌ترسیم.

دائم که بنگذاری در مجلس اغیارم. من می دانم که تو نمی گذاری که من در مجلس اغیار بمانم. مجلس اغیار همان مجلسی است که بیشتر ما هستیم یعنی ذهن. من ذهنی ما بر ستونهایی استوار است که اگر آن ستونها را برداریم من ذهنی می ریزد.

یکی از آن ستونها **نقشهای** ماست به عنوان پدر، مادر، استاد، رئیس، مدیر، پزشک و... که از بیرون می آیند. ستون دیگر **اغیار** است به این معنی که از دیگران به عنوان قطب استفاده می کنیم برای تغذیه من ذهنی خود. چرا اینقدر تلاش می کنیم که به نظر دیگران آنطور که دلمان می خواهد باشیم در صورتیکه این یک نقاب است و ما در اصل آنطور نیستیم. حفظ ظاهر می کنیم و فکر دیگران راجع به ما بسیار مهم است. اگر شما به حضور زنده باشید دلیلی ندارد که بدانید دیگران راجع به شما چگونه فکر می کنند. اگر کسی راجع به شما بد فکر کند یک ستون ذهنی شما می افتد و این ستونها همه توهم هستند. ما حتی از همسر و فرزندان هم همه چیز را مخفی می کنیم چون برای ما همه غیر هستند و ما آبروی مصنوعی داریم. من ذهنی با هیچکس نمی تواند متحد شود برای اینکه فضای اتحاد و یکتایی را نمی شناسد. خداوند اتفاقاتی پیش می آورد که اجازه نمی دهد ما در این حالت بمانیم.

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم

می فرمایند: رفتم پیش یک درویشی و درویش به من گفت خدا یار تو باشد انگار به دعای او شاهی همچون تو یارم شد. **درویش در اینجا همان فضای زیر فکرهای شماسست که هوشیاری حضور است.** شما اگر یک لحظه اتفاق این لحظه را بپذیرید با درویش موازی می شوید. درویشی یعنی در این لحظه بودن و ماندن. ما دائما" از فکری به فکر دیگر می پریم و هرگز به فضای بین این فکرها اجازه نمی دهیم که برای لحظه ای باشند چون آن فاصله همان خداییت ماست.

در واقع خالق ما بسیار استاد است. ما برای به حضور رسیدن اصلا" حتی لازم نیست هیچ کتابی هم بخوانیم. شما برای زنده شدن به حضور دو چیز نیاز دارید: یکی **این لحظه** را لازم دارید که همیشه چه بخواهید چه نخواهید در این لحظه هستید و نمی توانید از این لحظه خارج شوید و یکی هم **اتفاق این لحظه**. اتفاق این لحظه هم که همیشه در واقع داخل آن شرایط هستیم. بنابراین کافیت اتفاق این لحظه را با **تسلیم** بپذیرید. تسلیم هم نیاز به سکوت و صبر دارد. **اتفاق این لحظه کلید گنج خدا** و فضای حضور است اگر اتفاق این لحظه را بپذیرید و با آن موازی شوید در را با کلید باز کرده اید و شما می توانید وارد فضای حضور شوید و برای همیشه آنجا بمانید.

نه نیاز دارید کتاب بخوانید، نه مولانا بخوانید، نه کتاب مذهبی بخوانید. ببینید چقدر خدا مهربان و بزرگ است و چقدر کار را برای زنده شدن به خودش برای ما ساده کرده است.

شما در ذهن زندانی هستید و در زندان زمانی باز می شود که اتفاق این لحظه را بپذیرید هر اتفاقی که این لحظه به ذهن شما می آید اگر از گذشته است، اگر رنجش یا حسادت و توقع است، **هر چه که هست فقط بپذیرید و وارد بهشت شوید.**

بهشت همان فضای یکتایی است و جهنم مجلس اغیار است.

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت. درویش که همان فضای حضور شماس است می گوید حالا که به پیش من آمدی و متوجه شدی بی من و بی هستی بودن به چه معناست پس خداوند شما را یاری می کند و مثل بهمن که در کوههای برفی اتفاق می افتد دایما" این فضای حضور شما بیشتر می شود. شما کفایت تعدادی از هم هویت شدگیهاتان را بیاندازید و تسلیم شوید بعد از مدتی کار بر روی خود متوجه می شوید که دایما" حضور در شما بیشتر می شود.

همانند یک گلوله برفی که روی برف می غلطانید و بزرگ می شود، زندگی هم دایما" زندگی بیشتری می آفریند و بیشتر و بیشتر می شود تا یک روزی متوجه می شوید که کاملاً" به حضور زنده شده اید و هیچ درد و هم هویت شدگی باقی نمانده است. بیشتر شدن زندگی همان دعاست نه اینکه با من ذهنی از خدا دائم چیزی را بخواهید و خداوند با من ذهنی هیچ دعایی را برآورده نمی کند. درویش در درون خود شماس است و این درویش شما را به شاهی مثل خداوند رسانیده است.

دیدم همه عالم را نقش در گرمابه ای برده تو دستارم هم سوی تو دست دارم

از آن پایگاه درویشی که به حضور زنده هستیم این دنیا و چیزهای درون آن مثل نقش روی در گرمابه بی جان است. در زمان قدیم روی در حمامها نقشهایی را نقاشی می کردند. بنابراین از فضای حضور نقش ذهنمان را می توانیم بوضوح ببینیم که چقدر بی جان است.

ای برده تو دستارم هم سوی تو دست دارم. دستار پارچه ای بود که در قدیم به دور سرشان می پیچیدند که سمبل فکرهای ماست. خداوند دستار ما را برده و ما دست به سوی خود او دراز می کنیم. ما با درویش که این لحظه است رفیق شده ایم و این درویش دستار ما را برده است و ما را از ذهن رها کرده است. چون از جنس درویش شده اید پس از جنس بی فرمی این لحظه شده اید و با یار رفیق شده اید. با یار رفیق نمی توان شد مگر اینکه تسلیم باشیم و از جنس درویش باشیم. پذیرش فرم این لحظه شما را از جنس فضای این لحظه می کند. عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه کلید در خوشبختی و رهایی است.

هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درَد من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم

هر جنسی زنجیر پاره می کند که به سمت جنس خودش برود. ما از چه جنسی هستیم که در دام ذهن گرفتار شده ایم؟؟ شما قانون جذب را می شناسید. هر چیزی در این دنیا شبیه به خودش را جذب می کند. از هر جنسی باشید همان جنس را جذب می کنید.

شما اگر از جنس درد هستید و درد را زیادتر می کنید بنابراین بسوی درد بزرگتر می روید. اگر عیب بین هستید عیبها را زیاد می کنید. اگر از جنس زندگی هستید بسوی زندگی بیشتر می روید. اگر از جنس آرامش هستید بسوی آرامش بیشتر می روید و آرامش را در جهان پخش می کنید. اگر از جنس خشم هستید خشم را در جهان پخش می کنید و علاقه به دیدن فیلمهایی از همین نوع دارید. از جنس رنجش، دشمنی، حسادت و توقع هستیم آن صفت را در خودمان و اطرافیانمان بیشتر می کنیم و در دنیا هم همان صفات را پخش می کنیم.

شما از خودتان بپرسید از جنس چه کسی و چه چیزی هستید؟ اگر دردهایتان هر روز بیشتر می شود از جنس درد هستید و تلاش کنید که از جنس درویش، زندگی و هوشیاری حضور باشید حتی اگر کم باشد. به مرور زمان حضور بیشتر می شود. در ابتدای کار سخت است. ما بدنبال کمال در چیزهای بیرونی می گردیم. تنها زندگی است که کامل است و شما احتیاج به هیچ چیز و هیچ کس ندارید. شما از جنس زندگی هستید و از جنس صفات من ذهنی همانند فکر، باور و درد نیستید. اجازه دهید که زندگی شما را از جنس درویش کند تا از دردها رها شوید.

در غزل 2519 مولانا می فرمایند:

غلام پاسبانانم که یارم پاسپانستی به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی

غلام باغبانانم که یارم باغبانستی به تری و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی

نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی

ما از جنس پاسبان، چابکی و چستی هستیم. شما از شبخیزی یا همان خواب ذهن می توانید برخیزید مثل ماه و ستاره ها که شبها بیدار هستند و نور می بارند. شما غلام باغبان هستید چون یار شما باغبان (خداوند) است. یار ما از جنس عشق، کل و زندگی است بنابراین شما هم درویشی خود را پاسبان باشید. اگر مقداری عشق در شما ایجاد شد از این عشق و حضور پاسپانی کنید. عشق از جنس پاسبان است و شما را محافظت می کند چون باغبان است و سامان می کارد. شما هم سامان و نظم در دنیا بکارید. شما رعنا، تر و عاشق هستید.

عاشقی عیب نیست اما ذهن عاشقی را عیب می داند چون نفس ما عیب دان است و یار ما غیب دان است. شما به نفس یا همان ذهن نروید که عیبها را ببینید ما از جنس عیب نیستیم. ما از جنس دانش ابدی و ازلی هستیم.

برمی گردیم به غزل این هفته که مولانا در ادامه می فرماید:

گرد دل من جانا ز دیده همی گردی دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم

عیاران کسانی بودند که صورت خود را می پوشانیدند و به نفع فقرا و مردم ضعیف دزدی می کردند .

مولانا می فرماید خدایا به دور دل من پنهانی می گردی. دلبر عیار ما که در اینجا همان زندگی است ما را غارت می کند و ما نمی بینیم و یک موقع چشم باز می کنیم که همه چیز ما از دست رفته است، همان چیزهایی که سخت به آنها چسبیده بودیم. گاهی اوقات هم با رویدادهای بسیار ناگوار ما همه چیزمان را از دست می دهیم. اگر شما رویدادها را بپذیرید می بینید که اتفاقات بد هم به نفع شما هستند. هر اتفاق به ظاهر بدی که می افتد یک پیغامی برای شما دارد. شما پیغام را دریافت کنید که چقدر به نفع شماست اگر با آن موازی شوید و ببینید که چه پیغامی در آن اتفاق هست، یک بیداری در آن هست. دلبر می خواهد که ما را آزاد کند.

در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم

خدا گرد دل ما می گردد و من می دانم که خدایا تو چه کاری می خواهی انجام دهی. تو می خواهی چیزهایی که من به آنها چسبیده ام را از من بگیری تا من از دردها آزاد شوم. معشوق در زیر قبا شمعی دارد که شما هم دارید چون ما و معشوق یکی هستیم. این شمع فضای زیر فکرهای ماست. خداوند می خواهد آتش بزند به خرمن و انبار ما که همان من ذهنی و هم هویت شدگیهای ما هستند. شما با اراده آزاد خود باید به معشوق اجازه بدهید تا دردها و رنجهای شما را بسوزاند تا آزاد شوید.

ای گلشن و گلزارم وی صحت بازارم ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم

بنابراین مشخص شد که گلشن و گلزار ما همین فضایی است که با اختیار اجازه می دهیم معشوق برای ما باز کند و ما از جنس خود معشوق هستیم. صحت، سلامت بخش و یوسف دیدار ما هم دیدن روی معشوق است که با تسلیم اتفاق می افتد. اگر ما با معشوق و با آن درویش یکی شویم و فضا را باز کنیم همانطور که زلیخا یوسف را به زنان مصری نشان داد و زنان دست خود را با چاقو بریدند بجای آنکه پرتقال را ببرند شما هم اگر یوسف درون خود را ببینید هم هویت شدگیهایتان را می برید الان با من ذهنی نمی توانید این کار را انجام دهید. زمانیکه حواس شما به درون و حضور خودتان است آن

اتصالات بیرونی که اجازه نمی دهند شما کنده شوید و به سمت معشوق بروید از بین می روند. بعد متوجه می شوید بدون حضور بازار شما هیچ رونقی نخواهد داشت همانطور که خیلی از زندگیها حتی پول فراوان هم دارند اما شادی، آرامش و عشق در زندگی نیست چون دو نفر که من ذهنی دارند با تصویر هم زندگی می کنند. ما نودونه درصد به پول و یک درصد به عشق اهمیت می دهیم. ما باید به عشق زنده شویم تا رونق به هر کسی و هر چیزی که در اطراف ما هست بدهیم.

تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم

خداوند گرد دل ما گردان است. شما می توانید حس کنید که مرکز شما معشوق یا همان هوشیاری حضور است. ما همیشه باید گرد در معشوق بگردیم و چیزهای بیرونی و دردها را نفی کنیم و بدانیم که ما با معشوق یکی هستیم نه با ذهن. اگر خشمگین شدید یا با باوری هم هویت شدید باید برگردید. بدانید که همیشه شما پرگاری در دست معشوق هستید. اگر من دارید و نقطه ثابت پرگار را روی هم هویت شدگیهایتان گذاشته اید و دائم دایره می زنید و در همان دردها باقی مانده اید تنها راه آزادی شما موازی شدن با زندگی است.

اینطور نیست که یکی ما هستیم و یکی خداست بلکه شما امتداد خدا هستید. شما تصمیم گیرنده هستید، اراده آزاد و خلاق هستید. بعضی ها اینطور فکر می کنند که ضعیف هستند و گوشه ای افتاده اند و از خدا می خواهند که خدا به آنها رحم و کمک کند. این فکر بسیار اشتباه است خداوند همه چیز به ما داده است برای همین ما این ادراک را که مولانا برای ما گذاشته می خوانیم که ذهن را بشناسیم.

ذهن می گوید ما بیچاره هستیم و یک تصویر ذهنی بی نهایت بزرگ که ذهن می تواند تصور کند خداست. آن تصویر بزرگ باید به این بنده بدبخت رحم کند. اینطور نیست. مرکز شما هوشیاری حضور است و شما زنده به او هستید و هر لحظه به دنیا رفتن و به ذهن رفتن را باید نفی کنیم. اگر هم که گم کرده راهیم باید تسلیم شویم و به فکرها نرویم تا راه را ببینیم. اگر با دل خود که معشوق است یکی شوید راه را پیدا می کنید. بدون عجله کردن کفهای روی دریا را رها کنید تا دریا را ببینید و از جنس دریا شوید.

برای مثال زمانی که در فکرها گم می شویم همانند آن است که نقشه شیکاگو را داریم و به دنبال آدرسی در لس آنجلس می گردیم، خوب مشخص است که راه را پیدا نمی کنیم چون نقشه غلط است اگر با عجله هم رانندگی کنیم باز هم به جایی نمی رسیم. بنابراین با صبر و تسلیم اجازه بدهید خرد الهی راه را به شما نشان دهد و با ذهن بدنبال جوابها نگردید. شما هر چه بیشتر در فکرها گم شوید زودتر به وصال یار نمی رسید پس آدرس را پیدا نمی کنید بلکه گیج تر می شوید.

خلاصه بعد از مدتها گشتن با نقشه اشتباه خسته می شویم و می گوئیم اصلاً "همچین آدرسی وجود ندارد. متوجه نیستید که نقشه اشتباه است پس از ذهن بیرون بیابید تا راه را ببینید. با ذهن منشأ فکر و عمل ما واکنشها هستند و نتیجه دردها هستند. بنابراین باید برای رهایی از دردها از جنس او شد.

در شادی روی تو گر قصه غم گویم گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

اگر ما همیشه با شادی به روی زندگی نگاه کنیم نیازی به قصه غم گفتن نداریم. آیا شما اجازه می دهید که زندگی قصه خودش را برای شما باز گو کند یا شما قصه دردهای خودتان را می خواهید بگوئید؟؟ قصه زندگی همه شادی و آرامش است. اگر شما قصه گو باشید خون شما کثیف می شود و هوشیاری ذهنی غصه دار خواهید داشت و زمانیکه این انتخاب شماست، بنابراین سزاوار درد هستید اگر بعد از این همه صحبت‌های مولانا باز هم ما قصه دردهایمان را بگوئیم، این ننگ است.

بی ضرب دَف حکمت این خلق همی رقصند بی پرده تو رقصند یک پرده نپندارم

به آهنگ دَف و قانون تو همه انسانها می رقصند ولی انسانها به ذهن رفته اند و کر شده اند و یک ارکستر، آهنگ به این زیبایی می نوازند که انسانها به رقص و شادی در بیایند اما چون ما کر شده ایم و در ذهن فرو رفته ایم چیزی نمی شنویم و آهنگ خودمان را می نوازیم.

آیا شما فکر می کنید بی پرده خداوند که می نوازند یک پرده که انسان باشد می تواند برقصد؟؟ این امکان ندارد چون بدون آهنگ کل هیچ باشنده ای نمی تواند برقصد. شما فقط زمانی که دلتان زنده باشد می توانید برقصید. فرمهای زندگی می آیند و می روند و شما فقط باید تماشا کنید و با هر آهنگی که او می زند برقصید و به هر چه که می آید و می رود نچسبید و فقط برقصید چون شما بی نهایت پایداری و انعطاف هستید. برای مثال یک رقص زمانی به زیبایی می رقصد که دقیقاً همانطور که آهنگ نواخته می شود برقصد اما اگر در ذهن خود آهنگ دیگر مجسم کند و برقصد هیچ موزونی وجود نخواهد داشت و اصلاً "رقص زیبایی نخواهد بود و ما اینطور می رقصیم.

در ضمن ما باید آنقدر انعطاف پذیری باشیم که به فرم برویم و برگردیم و جامد و چسبان نباشیم. ما نباید به جهان برویم و برنگردیم بلکه باید بین زندگی و فرم به زیبایی برقصیم. به آسانی به فرم برویم و به آسانی به زندگی برویم. این زمانی امکان دارد که ما به چیزها نچسبیم. شما فکر نکنید اگر نچسبید یکدفعه شیرازه امور زندگیتان از دست شما می رود و دیگر نمی توانید کنترل کنید و بد بخت می شوید و چیزی هم که دارید از دست می دهید. اینطور نیست. ما اگر به چیزها و اشخاص بچسبیم موی دماغ همسر، فرزند، درختان و حیوانات و... می شویم چون دائم انرژی بد از خودمان ساطع می کنیم.

چه کسی حاضر است با کسی که این همه درد و هم هویت شدگی دارد زندگی کند؟ بعد گله می کنیم چرا همسر ما از ما جدا شده است.

یادمان باشد بدون آهنگ زندگی کسی نمی تواند بر قصد برای همین تمام انسانهایی که ترس، خشم، نگرانی، حسادت، قضاوت، توقع و... دارند زندگی خوبی ندارند. اگر در ذهن نباشیم از آن چیزی که داریم تا زمانی که هست بدون ترس از آن لذت می بریم وقتی می ترسیم هیچ لذتی نمی بریم.

آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا پنهان بود این خارش هر جای که می خارم

آواز دف خداوند پنهان است و این جهان که می رقصید پیداست. اینکه من حس می کنم هر لحظه چیزی می آید و باعث خارش ما می شود این پنهان است چون از بیرون نمی آید و آشکار نیست.

خارش یعنی دمیدن خداوند هر لحظه در ما انسانها. هر جا که این خارش پدید می آید، زندگی نوبه نو می آید این همان خارش است. هر جا که این خارش می آید بدون مقاومت، با تسلیم، موازی شدن با این لحظه و با پذیرش رقص جهان را می بینید و رقص خود را نیز می بینید.

خاموش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم

این لحظه خاموش می شوم برای اینکه غیرت زندگی ایجاب نمی کند که من باز هم حرف بزنم. برای اینکه اگر حرف بزنم از جنس فرم می شوم و این شکر قطع می شود.

غیرت زندگی عبارت از این است که این نامحرم (من ذهنی) از زندگی ما قطع شود و دست غیرت همان قانون زندگی و اجرای آن است. به قول حافظ که می فرمایند: دست نامحرم می آید و بر سینه غیرت می زند و عقل می خواهد این مابین چراغی بیافروزد که من هم هستم و من می دانم. شما نمی توانید من ذهنی بمانید چون اصل شما از جنس حضور است.

بنابراین باید ذهن را خاموش کنیم تا از شیرینی خداوندی بهره مند شویم و همانند ابر فقط برکت و شکر در این دنیا پخش کنیم چون غیر از قند و شیرینی نمی توانیم بیاریم و خداوند این اجازه را به ما نمی دهد. اگر غیر از قند بیاریم دردها هر روز بیشتر می شوند. اگر شما فضا را در درون خود باز کردید و تبدیل به ابر شکر افشان شدید به محض اینکه متوجه شوید به بیابان ذهن می روید می توانید به فضای حضور باز گردید. کلید کار در این است که به محض اینکه حرفی زدید مکث کنید و به آن فضا باز گردید و دوباره حرف دیگری بزنید.

در آب و در خاکم در آتش و در بادم این چار بگرد من اما به از این چارم

در بالا ایت بیت را توضیح دادم. ما از جنس این چهار بعد نیستیم و از جنس خداییت هستیم.

گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم

ترکها زیبا هستند، هندوها سیاه هستند، رومی ها سفید بودند و زنگی ها سیاه. منظور این است که من ذهنی هر زمان به یک شکلی هست اما همین من ذهنی هم نقشه خداست که ما به این دنیا بیاییم و به خواب ذهن فرو برویم و بعد بوسیله خرد و درویش درون بیدار شویم و هوشیارانه برگردیم.

منظور اینکه ما تبدیل به اقرار و انکار شده ایم که آن هم یک دویی است. در ذهن اشخاصی که اقرار می کنند که خدا هست و بقیه انکار می کنند که خدایی وجود ندارد. اقرار و انکار هیچ کدام درست نیست و هر دو ذهن هستند.

تبریز دل و جانم با شمس حق است اینجا هر چند به تن اکنون تصدیع نمیارم

تصدیع= زحمت و دردرس دادن

تبریز در اینجا فضای یکتایی است. دل و جان ما تماما" با شمس حق است. مولانا می فرمایند که همه دل و جان من با شمس تبریزی است ولی با تنم او را دردرس نمی دهم چون در کنارش نیستم. در واقع به این معناست که ما در آن چهار بعد نیستیم و مثل اقرار و انکار دویی نداریم بنابراین با تن به خدا زحمت نمی دهیم و از همه آن دویها بیرون هستیم بنابراین جان و دل ما با خداست، با شمس حق یا همان فضای یکتایی این لحظه است.

درست مثل بنده که هر هفته به خانه های شما می آیم و دل و جانم با شماست اما تن من آنجا نیست که شما مجبور شوید برای من چای بریزید. در واقع مصدع اوقات نمی شوم و شما را زحمت نمی دهم.

